

سعدی و یادایران باستان

حمید یزدان پرست



جمشید

جمشید (جم + شید) به معنی «همزاد درخشان»، در اصل از ایزدان هندوایرانی است که هنوز هندوان او را در جایگاه خدایی می‌دانند (یمه، ایزد جهان مردگان)؛ اما پس از ظهور زرتشت، در اساطیر ایرانی به مرتبه شاهی تنزل کرد؛ شاهی که هفتصد و به روایتی هزار سال فرمان راند و بهرغم کارهای نیک بسیاری، از کامیابی‌های چندگانه و دور و دراز خود به گمان افتاد که خداست و به همین روی «فرّ» شاهی از او دور شد و از تخت به زیر افتاد و به دست ضحاک تازی کشته شد. با وجود «لطف به انواع عتاب آلوده» متون مزدیسنايي به او، کارهای شایسته پیشینش چنان در نزد مردم بزرگ و ستودنی بود که آن بدفرجامی نیز او را از چشمشان نیفکند، به گونه‌ای که در دوره اسلامی هم او را با حضرت سلیمان (ع) در آمیختند و محترم شمرند! در گزارش‌های بیرون از شاهنامه، پس از آنکه جمشید از دست ضحاک می‌گریزد، به زابلستان می‌رود و با دختر گورنگ‌شاه (مرزبان آن نواحی) ازدواج می‌کند که پسری به نام «تور» می‌زاید و نسلش این گونه ادامه می‌یابد: تور، «شیدسب» را می‌آورد و او «تورگ» (تورج / طورک) را و او «شم» (شهم) را و او «اترت» (اثرط) را و او «گرشاسب» را و او «نریمان» (نیرم) را و او «سام» را و او «زال» را و او «رستم» را و او «سهراب» و «فرامرز» و «مهین دخت» (بانو گشاسب) را می‌آورد که زن «گیو» می‌شود و «بیژن» را می‌زاید.

سعدی چند جاز از این کسان یاد کرده؛ همچنان که بارها از جمشید نام برده است؛ از جمله در این غزل که از مشعوش می‌نالد که چنین و چنان است و افزون بر زیبایی و دلربایی، همچون «جم»، شکوهمند و تاجدار و... نیز هست:

بر بود دلم در چمنی، سروروانی

زرین کمری، سیم‌بری، موی میانی...
عیسی نفسی، خضر رهی، یوسف عهدی
«جم» مرتبه‌ای، تاجوری، شاه نشانی
در باب اول بوستان که «در عدل و تدبیر و رای»
و به عبارتی آیین کشورداری است، از ناپایداری دنیا
می‌گوید و اینکه اگر قرار بود پادشاهی در دست یکی
بماند، نوبت دیگران نمی‌رسید:

چنین گفت شوریده‌ای در عجم

به کسری که: ای وارث ملک «جم»
اگر ملک بر «جم» بماندی و بخت
تورا چون میسر شدی تاج و تخت؟
باز در همان باب، به مکتوبی از جمشید اشاره می‌کند که
حاکمی از ناپایداری ملک و ضرورت مهربانی بادوست
و دشمن است:

شنیدم که «جمشید» فرخ سرشت

به سر چشمه‌ای بر به سنگی نبشت:
بر این چشمه چون مابسی دم زدند
برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم به مردی و زور
ولیکن نبردیم با خود به گور
چو بر دشمنی باشد دسترس
مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون او کشته در گردنت

ادامه دارد



و چه کردند.

سعدی، دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا؟

از دست آن ترک ختا، یرغو به قآن می‌برم
با این همه سعدی از «ایران» نیز نام برده است. در باب
اول بوستان، حکایتی در شناختن دوست و دشمن دارد
که می‌گوید داریوش چوپانش را با دشمن اشتباه گرفت
و او در واکنش، خود را معرفی کرد و خطاب به شاه:

بگفت: ای خداوند ایران و تور
که چشم‌بند از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم
به خدمت بدین مرغزار اندرم
در موارد دیگر به صورت «عجم» از ایران یاد کرده
است:

چنین گفت شوریده‌ای در عجم
به کسری که: ای وارث ملک جم

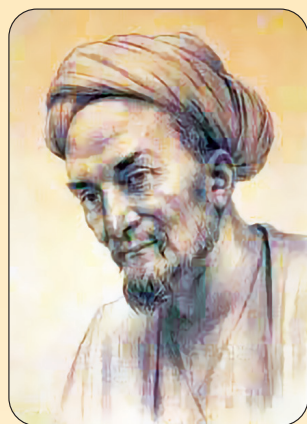
در قصیده ستایش امیر انکیانو - حاکم مغولی فارس -
با مطلع «بسی صورت بگردیدست عالم» اندر زهای
آتشین می‌دهد و از جمله هشدار می‌دهد که:
به نقل از اوستادان یاد دارم

که شاهان عجم، کیخسرو و جم،
ز سوز سینه فریاد خوانان
چنان پرهیز کردند که از سم
در مثنویاتش نیز از همانان یاد کرده است:

حدیث پادشاهان عجم را
حکایت نامه ضحاک و جم را
بخواند هوشمند نیک فرجام
نشاید کرد ضایع خیره ایام
در بوستان به جای «شاهان عجم»، ترکیب «خسروان
عجم» رایج می‌برد؛ آنجا که «نیکمردی ز اهل
علوم» به «سلطان روم» که از غلبه دشمنان
می‌گریست، پند می‌دهد و از ناپایداری حکومت‌ها
مثال می‌زند و می‌گوید:

که رادانی از خسروان عجم
ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که در تخت و ملکش نیامد زوال؟
نماند به جز ملک ایزد تعال
در باب ششم بوستان نیز که در قناعت است، «زنی
عالی همت» به «مرد کوه نظرش» یادآور می‌شود که:
گدارا کند یک درم سیم، سیر

فریدون به «ملک عجم» نیم سیر
در باب اول گلستان نیز می‌نویسد: «یکی را از ملوک
عجم حکایت کنند که دست تطاول به مال رعیت دراز
کرده بود و جوهر و اذیت آغاز کرده...» با این حال «به
مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند...» در غزلی
با مطلع «گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت



برداشت پیشینیان ما از مقوله وطن با آنچه در حال حاضر
مرسوم و معمول است، بسیار متفاوت است. آنها وطن
را در دو سه مفهوم کاملاً متفاوت با نگرش امروز به
کار می‌بردند: یکی به معنی زادگاه (شهر یا روستای
محل تولد) و دیگری وطن عقیدتی (مثلاً برای یک
مسلمان معاصر سعدی، جهان اسلام از اندلس گرفته
تا اندونزی) و سومی جهان ماورایی و عرفانی که همان
عالم بالاست و گفت: این وطن مصر و عراق و شام
نیست / این وطن جایی است کور نام نیست. با این
حساب کافی است که حافظ شیراز پرست به یزد یا کمی
آن سوت برود و گرفتار درد فراق شود و «از غم غربی
و غربت» بنالد و آرزو کند «به شهر خود روم و شهر یار
خود باشم» و عهد ببندد و قول و قرار بگذارد که:
گر از این منزل ویران به سوسوی خانه روم
دگر آنجا که روم، عاقل و فرزانه روم
زین سفر گریه سلامت «به وطن باز رسم»

نذر کردم که هم از راه به میخانه روم
یاد کرد سعدی از وطن نیز در همین چارچوب است
و نباید آن را به محدوده‌های فراختر از شیراز و حداکثر
ایالت پارس تعمیم داد؛ مثلاً در غزل عاشقانه‌ای با مطلع
«معلمت همه شوخی و دلبری / آموخت / جفا و ناز و عتاب
و ستمگری آموخت»، به معشوقی که به او «شاعری
آموخته» و «بلای عشقش بنیاد زهد و بیخ ورع» را کنده
است، می‌گوید:

دگر نه عزم سیاحت کند، نه یاد وطن
کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت
پیداست که دور از چنین محبوبی نمی‌توان سر کرد:
زنده بی دوست خفته در وطنی
مثل مرده‌ای است در کفنی

عیش رابی تو عیش نتوان گفت
چه بود بی وجود روح، تنی؟
این وطن کجاست؟ تا حدودی در غزلی با مطلع «رها
نمی‌کند ایام در کنار منش / که داد خود بستانم به بوسه
از دهش» نشان می‌دهد:

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش
سروده‌های او در باره شیراز کم نیست و از قضا پر شور
هم هست که البته از موضوع اصلی ماجداست؛ با این
همه در غزلی با مطلع «من از آن روز که در بند توام،
آزادم...» می‌گوید که بنا به دلایلی از این وطن عزیز
دل زده شده و قصد ترکش را دارد؛ ولی انگار یکباره
یاد حدیث «حب الوطن من الایمان» می‌افتد که چون
واعظ فقیهی است، به خوبی توجیهش می‌کند:

می‌نماید که جفا فلک از دامن من
دست کوه ننگد تا ننگد بنیادم
دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت
وقت آن است که پرسی خبر از بغدادم
سعدیا، «حب وطن» گرچه حدیثی است صحیح
نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم
سعدی در غزل دیگری با مطلع «من دوست می‌دارم
جفا کز دست جانان می‌برم» توضیح می‌دهد که
عزمش در ترک وطن، به قصد شکایت به پادشاه از
آزار دهندگان است که در اینجا کار نداریم آنها که بودند